

گمشدگان

کاترین راندل
سیا یوسفی

پرواز

هواپیما، مثل آروپی حادوبی، که نشر نا دست‌های خودش ساخته باشد،
به آرامی اوح گرفت

وقتی هواپیما بعره‌کشان به آعوش آسمان رف، پسری که توی کاس
نشسه بود، دو دستی به صدلی‌اش چسبید و نفسش را حس کرد وِردا
لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و نا انگشت‌هایش حرکت حلمان را، که
کنارش نشسته بود، دنبال می‌کرد نشانگر سوخت، اهرم گار، فرمان

هواپیما که با دنبال کردن پیح‌وتاب رودخانه‌ی آمارون بر فرار آن پرواز
می‌کرد، تکای حورد و سرعتش را بیشتر کرد وِرد تصویر هواپیمای
شش‌بهره‌شان را در رودخانه می‌دید لکه‌ای سناه روی سطحی وسیع و
آبی‌رنگ که داشت نا سرعت به سمت مانائوس^۲، شهر روی آب، می‌رفت
موهایش را از حلوی چشم‌هایش کنار رد و پیشانی‌اش را به پجره چساند
پشت سر وِرد، دحتری نا برادر کوچکش نشسته بود هر دویشان ابروهای
کشده، پوست فهوه‌ای و مژه‌هایی بلند داشسد دختر، که در فرودگاه
حالتی به نظر می‌آمد و تا آحربس لحظه پدر و مادرش را بعل کرده بود،

1- Fred

2- Manaus

حالا نه آب ربر پاشان حیره شده بود و ریر لب آوار می‌حواند برادرش هم داشت کمر بند ایمنی‌اش را می‌حوید

در ردیف بعدی، دختری رنگ‌پریده به‌تنهایی شسته بود که موهای بورش تا کمرش می‌رسید یقه‌ی چس‌چس پیراهنش تا چانه‌اش بالا آمده بود مدام نا احم و تحم یقه‌اش را می‌کشید پایین و مصمم بود از پنجره بیرون را نگاه نکند فرودگاهی که تاره برکش کرده بودید، خاک‌آلود و بقرباً متروکه بود، فقط ناریکه‌ای آسفالت بود ریر آفتاب بی‌رحم بر ریل فرید، که نه اصرار پسر حاله‌اش لباس مدرسه‌اش را پوشیده بود، احساس می‌کرد توی کابین گرم و بی‌اکسژن هواپیما، دارد آرام آرام توی پوست خودش می‌پرد

موتور حیعی کشید، حلمان احم کرد و نه فرمان صر به‌ای رد پیر بود و رفتاری بطامی داشت موهای سی‌اش را اصلاح کرده بود و انگار سیل خاکستری روع حورده‌اش قابون معمول حادنه را فبول نداشت دستش را گذاشت روی اهرم گار هواپیما بیشتر اوح گرفت و میان ابرها پناه گرفت هوا تقریباً تاریک شده بود که نگرانی فرید شروع شد حلمان اول به آرامی، بعد پشت سر هم آروع می‌رد، انگار دست خودش بود ناگهان دستش به شدت تکان خورد و هواپیما مثل کسی که سرگیحه دارد نه چپ چرخید و تلوتلوحوران از رودخانه دور شد و نه سمت جنگل رفت کسی از پشت سر فرید حیعی کشید

فرید نه مرد، که داشت هم‌رنگ سیل خاکستری‌اش می‌شد، حیره شد پرسید «حالبون حوبه، آفا؟»

حلمان صدایی از خودش در آورد و نه نفس نفس افتاد بعد نا عقب کشیدن اهرم گار، سرعت موتور را کم کرد طوری سرفه کرد که انگار داشت حفه می‌شد فرید پرسید «کاری از دست من برمی‌آد؟»

حلمان، که نه سحتی نفس می‌کشید، سرش را تکان داد به رحمت دستش را به صفحه فرمان رساند و موتور را خاموش کرد صدای نعره آرام شد دماغه‌ی

هوایما روت به سمت پایین درخت‌ها قد علم کردد
دحتر موطلایی به‌تندی پرسد: «چه حر شده؟ داره چی کار می‌کنه؟
حلوش رو بگیر!»
پسر کوچکی که عقب هوایما بود حیع کشید حلبان برای لحظه‌ای مچ
فرد را محکم گرفت، بعد سرش افتاد پایین و محکم حورد به داشورد
و آسمانی که انگار تا همین چند لحظه‌ی پیش، مطمئن و قابل اعتماد
بود، پشتشان را حالی کرد